با راه‌حل‌های پیچیده، زندگی را برای خود و دیگران سخت کرده‌ایم

بادکنک دیگران را می‌ترکانیم تا به بادکنک خود برسیم!

■حسن فرامرزی

این متن را یکی از دوستان برایم فرستاده است: «چندی پیش به سمیناری دعوت شدم که به هنگام ورود به هر یک از دعوت‌شدگان بادکنکی می‌دادند. سخنران بعد از خوشامدگویی از حاضران که ۵۰ نفر بودند خواست با ماژیکی، اسم خود را روی بادکنک نوشته و در اتاقی که سمت راست سالن بود بگذارند و خود در سمت چپ جمع شوند. سپس از حاضران خواست در پنج دقیقه به اتاق رفته و بادکنکی را که نام آنها رویش نوشته شده بود را بردارند و بیاورند. من به همراه سایرین دیوانه‌وار به جست‌وجو پرداختیم، همدیگر را هل می‌دادیم و زمین می‌خوردیم و هرج و مرج عجیبی راه افتاده بود. مهلت پنج دقیقه‌ای، پنج دقیقه دیگر هم تمدید شد، اما باز هیچ کسی نتوانست بادکنک خود را بیابد. این بار سخنران همه را به آرامش دعوت و پیشنهاد کرد هر کسی بادکنکی را بردارد و آن را به صاحبش بدهد. به این ترتیب کم‌تر از پنج دقیقه همه به بادکنک خود رسیدند. سخنران ادامه داد: این اتفاقی است که هر روز در زندگی می‌افتد. دیوانه‌وار در جست‌وجوی سعادت خویش به این سو و آن سو چنگ می‌زنیم و نمی‌دانیم سعادت ما در گرو خوشبختی دیگران است. با یک دست، سعادت آنها را بدهید و با دست دیگر سعادت خود را از دیگری بگیرید.»

سبک رفتار

> من بادکنکی را دستم گرفته‌ام و هر لحظه می‌ترسم سوزنی بیاید و بادکنک مرا بترکاند و چرا دچار این هراس هستم؟ چون خودم با همین شیوه، به این بادکنک رسیده‌ام. خودم می‌دانم اگر آن سوزن‌هایی که به حقوق دیگران زده‌ام و پایمال کرده‌ام نبود. اکنون این بادکنک آن هم به این بزرگی دستم نبود و توجه کنید هر چقدر بادکنک من بزرگ‌تر و متورم‌تر می‌شود نیاز من برای پنهان کردن آن هم بیشتر می‌شود

۱ زندگی به راه‌حل‌های پیچیده نیاز ندارد

این متن کاملاً ساده و واضح است و فکر می‌کنم اگر جهان عریض و طویل ما بتواند روح همین متن ساده را مراعات کند، دنیا این همه رنج را از دامن خود می‌تکاند. ما گاهی تصور می‌کنیم زندگی به فرمول‌های عجیب و غریب و پیچیده‌ای نیاز دارد، مثلاً باید هزاران فرمول و مدل اقتصادی یا سیاسی و فلان مکتب فکری سر کار باشد تا گره زندگی باز شود، در صورتی که اتفاقاً هر چقدر آن مدل‌ها بیشتر کار می‌کنند، انگار به پیچیدگی زندگی بیشتر اضافه می‌شود. مثل این می‌ماند که شما بیش از حد غذا می‌خورید آن وقت دارویی برای شما تجویز می‌شود که اشتهایتان را کاهش دهد و در ظاهر این اتفاق می‌افتد، اما آن دارو عوارضی دارد؛ مثلاً باعث می‌شود جذب مواد مغذی در بدن شما کم شود و شما برای اینکه عوارض دارو را از بین ببرید از داروی دیگری استفاده می‌کنید که حکم مکمل غذایی دارد، اما آن مکمل هم عوارضی دارد و به این ترتیب اگر چه در آغاز شما با یک مسئله روبه‌رو بودید، اما مسئله شما نه تنها حل نمی‌شود، بلکه هزار رنگ دیگر هم به خود می‌گیرد.

اگر واقعاً زندگی به فرمول‌های پیچیده نیاز دارد پس چرا آنها نمی‌توانند مسائل زندگی ما را حل کنند؟ یعنی ممکن است در جایی به ظاهر مسئله ما را حل کنند، اما صدها و هزاران مسئله دیگر را ایجاد می‌کنند. مثلاً یک هواپیما از زمین بلند می‌شود. در ظاهر این هواپیما، مسئله من را که کندی در رسیدن به مقصد است حل می‌کند، اما می‌بینید آن هواپیما ده‌ها و صدها مسئله دیگر برای من به وجود می‌آورد، یا مثلاً سازمان‌های بزرگ اقتصادی، توصیه‌ها و نسخه‌هایی برای رشد اقتصادهای ضعیف، تک کالایی یا در حال توسعه دنیا تجویز می‌کنند، اما همین نسخه‌ها به صدها و هزاران حاشیه انسانی، نابرابری‌های درآمدی، تبعات زیست‌محیطی و... دامن می‌زند.

۲ فکر می‌کنیم سادگی راه‌حل زندگی نیست

آیا نمی‌شود به سادگی از عهده زندگی برآمد؟ میل عجیبی در ما وجود دارد که این را باور نکنیم. مگر می‌شود؟ زندگی آنقدر پیچیده است، مگر می‌شود آن را به یک اتاق بادکنک ساده شبیه کرد؟ حتی اگر ما مثال اتاق بادکنک را اول صبح برای دیگران فوروارد کنیم و آن را با دوستان یا اقوام در میان بگذاریم در نهایت آن اتاق و آدم‌هایش را یک چیز زیبا، کوچک و آسیب‌پذیر در کنار زندگی و حاشیه آن می‌یابیم. دقت می‌کنید؟ ما محبت را در نهایت یک چیز حاشیه‌ای و فرعی می‌دانیم، تو بگو یک گل کوچک و زیبا در حاشیه یک بزرگراه روئیده است. زندگی همان رفت‌وآمد غول‌آسای خودروهاست که تند و تند در بزرگراه این‌سو و آن‌سو می‌روند و متن‌هایی که ما لحظه‌ای آن را باور می‌کنیم و با دیگران به اشتراک می‌گذاریم در نهایت حکم همان گل کوچک را دارد که در حاشیه زندگی از خاک بیرون زده است. بله، بله! خیلی قشنگ است، اما نمی‌شود با آن زندگی کرد. بله، بله قشنگ است، اما زندگی چیز دیگری است.

۳ چرا مطلوب‌های دیگران را می‌ترکانم؟

اجازه بدهید به مثال آغازین این مطلب برگردیم. تعدادی بادکنک در یک اتاق وجود دارد. فرض کنید ۵۰ بادکنک که روی هر کدام از آنها اسامی ۵۰ نفری که بیرون اتاق هستند، نوشته شده است و آن ۵۰ نفر می‌خواهند سریع به بادکنک‌های خود برسند. آن اتاق همان جامعه است. آن بادکنک‌ها هم همان خواست‌های ماست یعنی آنچه که از این فضا می‌خواهیم و انتظار داریم این فضا در اختیار ما قرار دهد. حالا به جای ۵۰ بادکنک شما بگیرید ۵۰ میلیون یا ۵ میلیارد بادکنک، ما افراد آن جامعه می‌خواهیم سریع به آن خواست‌ها در اداره‌ها، سازمان‌ها، کارخانه‌ها و... هجوم بیاوریم و بادکنک خود را پیدا کنیم؛ یعنی به مطلوب خود برسیم، اما توجه کنید که در فکر هر کدام از ما چه می‌گذرد؟ من فقط بادکنک خودم را می‌خواهم. یعنی فقط می‌خواهم به مطلوب خودم برسم، بنابراین وقتی مطلوب دیگری زیر دست من می‌آید به آن اعتنایی نمی‌کنم و آن را به صاحبش نمی‌دهم. مثلاً فرض کنید در همین گشتن‌ها متوجه می‌شوم که بادکنک همسایه‌ام یا همان مطلوب او دست من است- می‌توانم و از عهده‌ام برمی‌آید کاری برای او انجام دهم و درخواستش را بی‌جواب نگذارم- اما توجه کنید که من به آن اتاق یا جامعه رفته‌ام که فقط و فقط به مطلوب و بادکنک خود برسم، بنابراین چه می‌کنم. یواشکی سوزن را از جیبم درمی‌آورم و بادکنک همسایه را می‌ترکانم یعنی در جایی که می‌توانم قدمی برای کسی بردارم آن قدم را برنمی‌دارم. چرا؟ چون می‌گویم چرا کسی مطلوب مرا به من نمی‌دهد و آن لحظه به یک معنا راست می‌گویم چون در آن لحظه بادکنک من هم دست دیگری است و چون او هم مثل من فکر می‌کند دارد دنبال سوزن می‌گردد تا بادکنک مرا بترکاند. مثلاً کودک من مریض است و من بین بیمارستان و بیمه در حال پاسکاری هستم و هزینه‌های درمانی زیادی به من تحمیل شده که کسی به عهده نمی‌گیرد یا مثلاً در جامعه‌ای با یک تورم بالا زندگی می‌کنم و می‌گویم چرا در چنین جامعه‌ای صدقه بدهم؟ یعنی آن بادکنک صدقه را که زیر دست من است و از عهده من برمی‌آید که به وسع خود صدقه‌ای بدهم زیر دست خود می‌ترکانم. در حالی که همان صدقه، بادکنک یا مطلوب فرد دیگری در همان جامعه است و چرا من آن صدقه را از بین می‌برم؟ چون صرفاً و صرفاً دنبال مطلوب خود یعنی جامعه‌ای بدون تورم می‌گردم و توجه کنید که متوجه نیستم با همین استدلال‌ها در واقع آن تورم پایین هم شکل نمی‌گیرد، چون آن بادکنک من هم زیردست دیگران است. تصمیم‌گیران کلان، دولت‌ها، فرهنگ کار، کنش‌های سازمان‌های بزرگ و هزار و یک فعال دیگری که در نهایت به تورم بالا می‌انجامد و چون آن دولت‌ها، اتحادیه‌ها، بانک‌ها، سازمان‌ها و فعالان در نهایت دنبال بادکنک خود می‌گردند، یعنی می‌خواهند به نفع خود برسند، بنابراین وقتی بادکنک من زیر دست آنها می‌آید به راحتی سوزن را از جیب خود درمی‌آورند و آن را می‌ترکانند، چون آنها هم می‌گویند به ما چه که تورم پایین باشد. چه چیزی به ما می‌رسد؟ اگر تورم پایین بیاید اصلاً ما دچار فروپاشی می‌شویم. اگر قرار باشد قیمت‌ها را پایین بیاوریم ما نابود می‌شویم، بنابراین آنها هم سوزن را از جیب خود خارج می‌کنند و در نهایت از این جامعه یا اتاق بادکنک‌ها- مطلوب‌های ما- چه می‌ماند؟ بادکنک‌های ترکیده، آرزوهای بر باد رفته و دست‌های تهی.

> گاهی تصور می‌کنیم زندگی به فرمول‌های عجیب و غریب و پیچیده‌ای نیاز دارد، مثلاً باید هزاران فرمول و مدل اقتصادی یا سیاسی و فلان مکتب فکری سر کار باشد تا گره زندگی باز شود، در صورتی که اتفاقاً هر چقدر آن مدل‌ها بیشتر کار می‌کنند، انگار به پیچیدگی زندگی بیشتر اضافه می‌شود. اگر واقعاً زندگی به فرمول‌های پیچیده نیاز دارد پس چرا آنها نمی‌توانند مسائل زندگی ما را حل کنند؟

۴ آنها خیال می‌کنند صاحب مطلوب‌هایشان شده‌اند

البته ممکن است برخی بگویند به هر حال در این جامعه کسانی هستند که به بادکنک‌های خود می‌رسند یعنی مطلوب‌های خود را با ترکاندن مطلوب‌های دیگران، با تضییع حقوق، سوءاستفاده از قدرت، رانت، موقعیت و فساد صاحب می‌شوند، اما اگر ما دقیق‌تر نگاه کنیم می‌بینیم آنها هم در واقع صاحب چیزی نشده‌اند، چون وقتی آدم صاحب چیزی شد یعنی با آرامش آن را در اختیار دارد، وقتی چیزی را با آرامش در اختیار نداری در واقع صاحب آن نیستی. من بادکنکی را دستم گرفته‌ام و هر لحظه می‌ترسم سوزنی بیاید و بادکنک مرا بترکاند و چرا دچار این هراس هستم؟ چون خودم با همین شیوه، به این بادکنک رسیده‌ام. خودم می‌دانم اگر آن سوزن‌هایی که به حقوق دیگران زده‌ام و پایمال کرده‌ام نبود. اکنون این بادکنک آن هم به این بزرگی دستم نبود و توجه کنید هر چقدر بادکنک من بزرگ‌تر و متورم‌تر می‌شود نیاز من برای پنهان کردن آن هم بیشتر می‌شود. نگران هستم- چون این بادکنک بزرگ است و به چشم می‌آید- دیگران متوجه این بادکنک شوند و با سوزنی کوچک، با یک حادثه، با عوض شدن یک دولت یا عوض شدن مسئول قضایی یا با تغییر در قانون و گماشتن ناظرانی که من نمی‌توانم آنها را بخرم این بادکنک از چنگ من درآید، بنابراین مدام نگران خواهم شد که دیگران به من برسند پس زندگی من در دادن حق‌السکوت و رشوه به دیگران و بستن دهان فلان مسئول یا مدیر یا ناظر سپری خواهد شد و آیا این زندگی به یک معنای عمیق ارزش زیستن دارد؟ حتی اگر موفق شوم به این شیوه بادکنک را برای همه عمر حفظ کنم. آیا من مالک این بادکنک بوده‌ام؟ یا نه در حقیقت این بادکنک بوده که مرا به تملک خود درآورده و هرگونه که خواسته با من بازی کرده است؟

۵ باور کنم جهنم خودخواهی با یک قاچ هندوانه خنک می‌شود؟

ما در یک بلوک ۶۰ واحدی زندگی می‌کنیم. دو کارگر محوطه بلوک را موزائیک می‌چینند و هیچ یک از همسایه‌ها به آن دو کارگر یک استکان چای نمی‌دهند یا یک قاچ هندوانه. آیا جهانی که همسایه‌ها در آن به آن دو کارگر یک قاچ هندوانه می‌دهند با جهانی که همسایه‌ها به آن دو کارگر یک قاچ هندوانه نمی‌دهند یکسان است؟ و آیا کنش‌های آن دو کارگر در این دو جهان با هم یکسان خواهد بود؟ آیا طول عمر آن موزاییک‌ها وقتی به دو کارگر یک قاچ هندوانه می‌دهیم با طول عمر آن موزاییک‌ها وقتی به دو کارگر هندوانه نمی‌دهیم و آنها را در یک تابستان گرم، کمی خنک نمی‌کنیم یکسان خواهد بود؟ و شما فکر می‌کنید ما همسایه‌های آن بلوک ۶۰ واحدی وقتی وارد جامعه و روابط متنوع آن می‌شویم در همین موقعیت مشابه قرار نمی‌گیریم؟ یعنی در جایی حس می‌کنیم که دیگران قدردان زحمت‌های ما نیستند و اصلاً انگار مرئی نیستیم؟ مثلاً من به همسرم می‌گویم تو اصلاً مرا نمی‌بینی، انگار من نامرئی هستم، اما همان لحظه از کنار آن دو کارگر عبور می‌کنم و آنها را نادیده می‌گیرم و نه آن دو کارگر، از کنار ده‌ها و صدها و هزاران گرهی که می‌تواند به دست من باز شود می‌گذرم.

آیا این جهنم داغ خودخواهی که ما در این جهان ساخته‌ایم با یک قاچ هندوانه خنک می‌شود؟ بله این جهنم با یک قاچ هندوانه خنک خواهد شد. شوخی می‌کنی؟ نه کاملاً دارم جدی می‌گویم. چطور می‌شود این جهنم خودخواهی با یک قاچ هندوانه خنک شود؟ تو کار خودت را می‌کنی و به سهم خود بخشی از این آتش را خاموش می‌کنی و نگو آتش بزرگ است، باور کن پیچیدگی نمی‌تواند آتش را خاموش کند. همین آب ساده، همین گازی که دو کارگر به آن هندوانه می‌زنند و لبخندی بر چهره‌شان می‌نشیند جهنم را خاموش می‌کند.

۶ دوگانگی من و دیگری، کی برداشته می‌شود؟

می‌دانید جامعه ما و همه جوامع چه زمانی به سامان خواهد شد؟ وقتی آن لحظه فرا برسد که اولین بادکنک دست هر کسی می‌رسد چنان دست دیگری برساند که انگار آن دیگری خود اوست، یعنی آن نفس فربه را که می‌گوید سوزن بزن به آن بادکنکی که اسم تو در او نیست، قربانی کند.

این سطرها را وقتی می‌نویسم که روز عید قربان است و به این فکر می‌کنم که هر کسی به اندازه فهم خود قربانی می‌کند و عید قربان وقتی در حقیقتِ خود ظهور می‌کند که من آن صدای شیطانی را که می‌گوید، به من مربوط نیست یا با یک گل بهار نمی‌شود قربانی کنم، آن صدایی که می‌گوید دیگی که برای من نجوشد... و آن سوزن‌ها را غلاف کنم...، آن وقت من چنان به آن دو کارگر که در گرما کار می‌کنند، نگاه می‌کنم که انگار آنها من هستم نه اینکه برادر من، اصلاً من هستم که در آنجا کار می‌کنم، بنابراین وقتی من آنجا کار می‌کنم و در خانه‌ام هندوانه‌ای دارم چرا قاچی از آن هندوانه را به من ندهم و وقتی آن من این هندوانه را خورد او نیز موزاییک خانه خود را خواهد چید نه خانه یک مشت غریبه را.

سبک نگرش

تمام دردهای ما از چنگ زدن به خواسته‌هایمان برمی‌خیزد

خوشبختی مُرد وقتی کشان‌کشان می‌آوردی!

در بخشی از رمان «کیمیا خاتون» اثر سعیده قدس آمده است: «بعدها دیر فهمیدم که اصولاً شادمانی بر کیفیت هاله شمع است. همانطور و همانقدر که می‌بینی‌اش، باید کفایتت کند. اگر چنگ زنی تا نگهش داری، شعله می‌میرد، هاله می‌گذرد و تو می‌سوزی.»

هشیار بودن به حالت‌هایم، یکی از بهترین کارهایی است که در زندگی می‌توانم انجام دهم. نگاه کنی ببینی در موقعیت‌های مختلف زندگی، بدن، افکار، احساس‌ها و روان تو چه حالتی به خود می‌گیرد؟ شاید این همه سردردی که من در زندگی تجربه می‌کنم واقعاً سرنوشت، ارث و میراث اجدادی نیست، شاید برمی‌گردد به حالت‌های وسیعی از چنگ‌زدگی که من در زندگی تجربه می‌کنم. می‌خواهم راه بروم با حالتی از چنگ‌زدگی این کار را می‌کنم، می‌خواهم غذا بخورم با حالتی از چنگ‌زدگی این کار را انجام می‌دهم، می‌خواهم بنویسم با حالتی از چنگ‌زدگی می‌نویسم، می‌خواهم به معنویت برسم با حالتی از چنگ‌زدگی این کار را می‌کنم، می‌خواهم پول درآورم، می‌خواهم در جمعی سخن بگویم، می‌خواهم حرف کسی را بشنوم می‌بینید در تمام این کارها حالتی از چنگ‌زدگی وجود دارد.

به حالت چنگ‌زدن دقت کرده‌اید؟ وقتی ما حالت چنگ‌زدن را در زندگی به خود می‌گیریم همزاد آن یعنی حرص و نگرانی را بلافاصله به وجود می‌آوریم. واضح است که این چنگ‌زدن، صرفاً در سرانگشتان ما پیدا نمی‌شود بلکه در سراسر افکار و عواطف ما، در ذهن و روان و بدن ما خود را نشان می‌دهد، اما آن حالت خمیده شدن انگشت‌ها، چنگ شدن و انقباض دردناکی که به بندبند انگشت‌ها، غضروف‌ها و عضلات می‌دهد کاملاً برای ما ملموس است و تصور کنید اگر شما بخواهید این حالت چنگ‌زدگی را برای ساعات و دقایق طولانی حفظ کنید چقدر تنش و درد در بدن شما پیدا خواهد شد؟ یک لحظه تصور کنید آن حالت را مثلاً برای یک ماه نگه دارید. تردیدی وجود ندارد سر و کله دردی جانکاه و فلج‌کننده از همان ساعت‌های اول پیدا خواهد شد. حال بیایید این موضوع چنگ زدن را در یک قالب وسیع‌تر که همان افکار و احساس‌های ما و از آن هم وسیع‌تر جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم با هم نگاه کنیم و ببینیم در این صورت چقدر زندگی می‌تواند دردناک و فلج‌کننده باشد. حال می‌شود به سادگی متوجه شد که چرا شادی و خوشبختی به شکل واقعی و وسیع در جامعه ما و جوامع بشری غایب است؟ چون حالتی از چنگ‌زدگی در تمام روابط ما با همدیگر وجود دارد. هر کسی می‌خواهد صرفاً به خوشبختی خودش چنگ بزند و این همه مرزبندی که در این جهان وجود دارد: خانواده من، شهر من، قبیله من، کشور من، اتحادیه من، سازمان من، در حقیقت همان حالت‌های چنگ‌زدگی هستند که اجازه نمی‌دهد آدمی طعم خوشبختی واقعی را بچشد. آیا در آیه نورانی «انما المومنون اخوه» مرزی و حالتی از چنگ‌زدگی را پیدا می‌کنید؟ می‌گوید وقتی نور ایمان در قلب شما پدیدار شد متوجه می‌شوید خاستگاه‌تان یکی بوده، خانواده‌تان یکی است، متوجه می‌شوید برادران هم بودید و نمی‌دانستید و وقتی نور این معرفت پدیدار شد دیگر به نژاد برتر و خانواده اصیل‌تر و قوم فلان و... چنگ نمی‌زنید و این چنین نزاع‌ها برمی‌خیزد. وقتی به میدان تره‌بار می‌روم شکل بدن من و اغلب آدم‌هایی که آنجا می‌آیند حالتی از چنگ‌زدن است. وقتی کارگر آن میوه‌ها را در آن فضایی که برای مشتری‌ها تعبیه شده می‌ریزد آن حالت چنگ‌زدن بلافاصله ظاهر می‌شود. قبل از آن دست‌ها در حالت طبیعی قرار دارند، اما چرا آن حالت چنگ‌زدن ایجاد می‌شود؟ چون من می‌خواهم به میوه‌های خوب برسم و برایم مهم نیست نفر بغل‌دستی به میوه خوب برسد، نه تنها برایم مهم نیست بلکه اساساً وضعیت بدنم را طوری قرار می‌دهم که او نتواند به میوه‌های بهتر دسترسی داشته باشد و بلافاصله آن حالت چنگ‌زدن در من پدید می‌آید و به فرض که این حالت چنگ‌زدن باعث شود من به میوه‌های بهتری برسم آن حالت چنگ‌زدن با بدن و ذهن من چه می‌کند؟ بعد می‌آیم خانه و می‌گویم این سردرد میراث اجداد ماست.

وقتی در سطوح خرد و کلان جامعه و در روابطی که با هم داریم حرص حرف اول را می‌زند، معنی‌اش این است که من می‌خواهم با چنگ‌زدن، خوشبختی را حفظ کنم و این غیرممکن است. ممکن است کالبد آن را به دست بیاورم، اما فقط جسد بویناک خوشبختی دست من خواهد بود و هر روز به آن جسد بویناک کلی عطر خواهم پاشید و رنگ و لعاب خواهم زد که آن بوی تعفن و آن حالت تجزیه شدگی را پنهان کنم... و گمان نکنیم که حرص و چنگ زدن، پدیده عجیب و غریبی است. وقتی به زندگی خودم نگاه می‌کنم می‌بینم بسیاری از حالات من دقیقاً منطبق بر چنگ زدن است. وقتی می‌بینم دارم خوب می‌نویسم بلافاصله می‌خواهم به آن خوب نوشتن چنگ بزنم یعنی آن را نگه دارم و با شتابی که به خرج می‌دهم همان لحظه نوشتن خراب می‌شود. می‌خواهی بروی در جلسه‌ای سخنرانی کنی، اما در ذهنت به آن سخنرانی چنگ می‌زنی: عکس‌العمل حاضران چه خواهد بود؟ و به این ترتیب می‌خواهی چه کنی؟ می‌خواهی به درست پیش رفتن سخنرانی و تحسین شدن از جانب دیگران چنگ بزنی و این کار را خراب می‌کند. کرونا آمده است، بچه‌ات سالم است، اما می‌خواهی خودت را از سلامت بچه‌ات آویزان کنی، بچه امروز سالم است، اما من می‌خواهم فردا هم سالم باشد و اینچنین حالت چنگ زدن در من پدیدار می‌شود و درد می‌کشم. چرا؟ چون قلاب من نمی‌تواند در توهم فردا سفت شود و چون قلاب من به فردا گیر نمی‌کند درد می‌کشم: فردا! لطفاً به من قول بده که فردا هم بچه من سالم خواهد بود و چون فردا هیچ قولی نمی‌دهد، به هم می‌ریزم. به این فکر کن خوشبختی، گلی است که جایی روییده است و تو آن گل را می‌بینی و بویش را هم حس می‌کنی، اما به این میزان نمی‌خواهی اکتفا کنی. می‌خواهی آن گل، مال تو باشد. می‌خواهی آن خوشبختی را به تصرف خود درآوری و به محض اینکه می‌خواهی با چنگ زدن گل را از آن خود کنی، گل می‌میرد. چرا می‌میرد؟ چون می‌بینی خوشبختی، جایی است و تو می‌خواهی جای دیگری بروی. تو نمی‌توانی پیش گل بمانی چون سرت شلوغ است، برای خودت شخصیت معتبری هستی و هزار برنامه جورواجور داری، بنابراین می‌خواهی خوشبختی را از ریشه درآوری و با خودت ببری اینجا و آنجا، آن گل را از آن دره خنک و زیبا، از آن هوای خوب و معطر، از آن خاستگاه طبیعی بیرون می‌کشی و می‌گذاری در کوله‌ات که ببری وارد روابط خودت کنی و این چنین خوشبختی در فضای کوچکی که تو هستی می‌میرد، در حالی که اگر من واقعاً خوشبختی را می‌خواستم پیش او می‌ماندم، نه اینکه او را بلند کنم. این تکبر من است که به خوشبختی فرمان می‌دهد برخیز تا برویم، و اشکال کار دقیقاً در این جاست که ما می‌خواهیم خوشبختی را بلند کنیم، در حالی که باید خود را بنشانیم و تا گرد و غبار این تکبر نخوابد و ننشیند، خوشبختی برنخواهد خاست.

> وقتی در سطوح خرد و کلان جامعه و در روابطی که با هم داریم حرص حرف اول را می‌زند، معنی‌اش این است که من می‌خواهم با چنگ‌زدن، خوشبختی را حفظ کنم و این غیرممکن است. ممکن است کالبد آن را به دست بیاورم، اما فقط جسد بویناک خوشبختی دست من خواهد بود